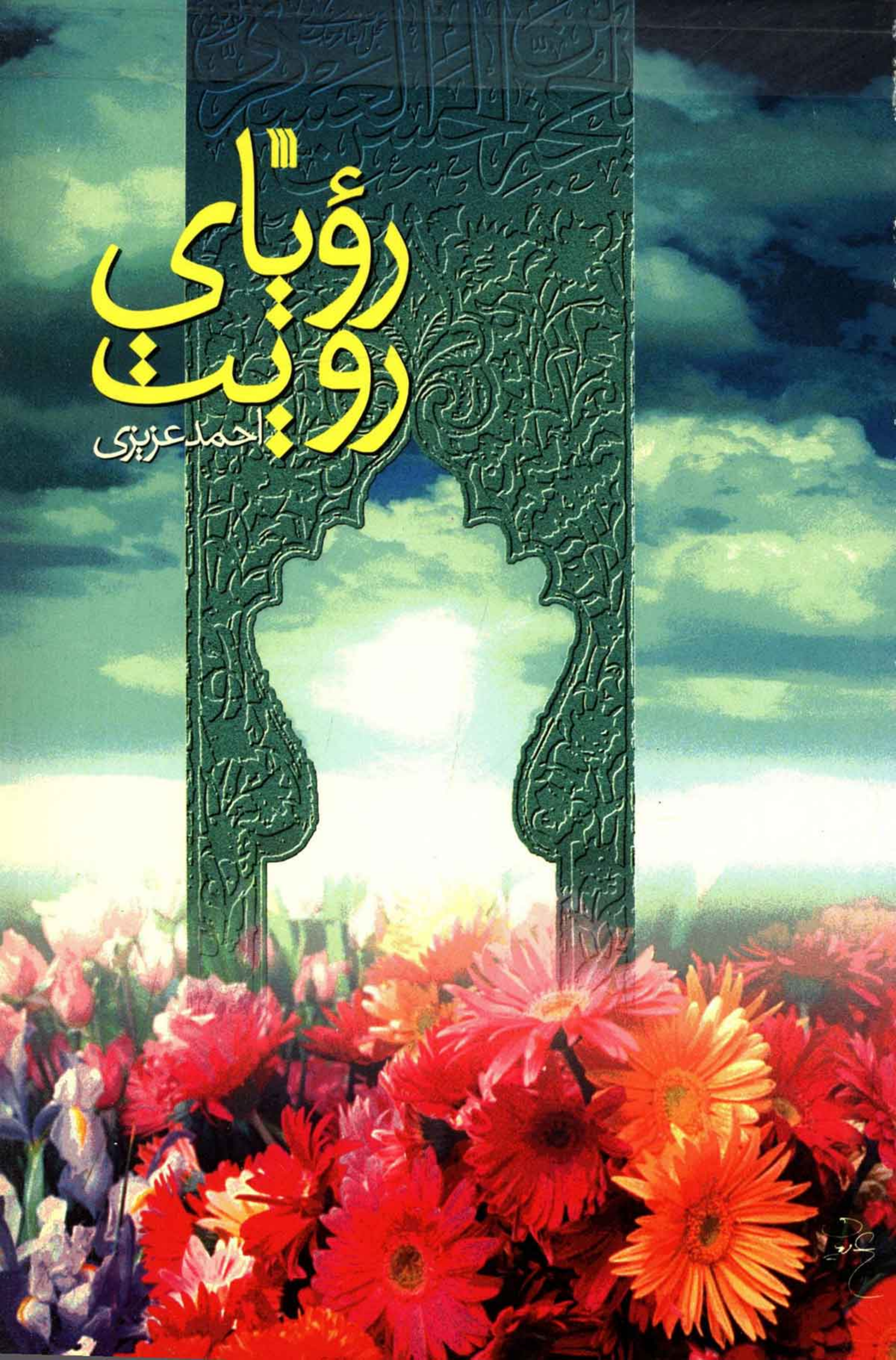


# رؤیای روایت

احمد عزیز





# رؤیای رؤیت

نوشتۀ

احمد عزیزى

سروش

تهران ۱۳۸۰

عزیزی، احمد، ۱۳۳۷ -  
رؤیای رؤیت / نوشته احمد عزیزی. - تهران: سروش  
(انتشارات صدا و سیما)، ۱۳۸۰.  
۱۲۵ ص.

ISBN 964-435-577-6: ۷۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.  
۱. نثر فارسی - - قرن ۱۴. ۲. شعر فارسی - - قرن ۱۴. الف.  
صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش.  
ب. عنوان.

۸ فا ۸ / ۸۶۲

PIR۸۱۵۱/ز۹۳۹۲

ر ۵۸۸ ع

۱۳۸۰

۷۹-۲۳۴۴۴ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتح، ساختمان جام جم

مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

---

عنوان: رؤیای رؤیت

---

نویسنده: احمد عزیزی

---

چاپ اول: ۱۳۸۰

---

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

---

همه حقوق محفوظ است.

---

ISBN: 964 - 435 - 577- 6

شابک: ۹۶۴ - ۴۳۵ - ۵۷۷ - ۶

## فهرست

۷	..... دانه انگور عسکری
۱۱	..... نامه‌های نیمه‌شب
۱۵	..... مستیس انتظار
۱۹	..... چمن جان
۲۱	..... از نظم نظامی
۲۷	..... تبریک عید
۳۱	..... خرامان چین
۳۷	..... قصیده لائیه
۴۱	..... تصنیف لاله‌زار شهیدان
۴۵	..... ماجرای شب شهود
۵۱	..... جام‌های جمکرانی
۵۵	..... شمع شب هجران
۵۹	..... ندبه نگاه
۶۳	..... فغانستان
۷۷	..... طوفان تقاضا

۷۹	قلعهٔ مزگان
۸۱	تار حیرت
۸۳	مولانا در کوچه
۸۵	دولت قلندر
۸۷	بهارِ آشنایی
۸۹	غزلِ موج
۹۱	شب‌های قونیه
۹۳	چلهٔ هجران
۹۵	بُغضِ بیدل
۹۷	مَنْ حیران
۹۹	آینهٔ زلیخا
۱۰۱	ذکر ذرات سماع
۱۰۳	جلوهٔ دیدار
۱۰۵	قالب عشاق
۱۰۷	سلامان و ابسال
۱۰۹	چمنزار تماشا
۱۱۱	سامان حیرت
۱۱۳	خدیو معدلت
۱۱۵	قافلهٔ جنون
۱۱۷	میزبان انجمن
۱۱۹	گلایهٔ گُلها
۱۲۱	سیاحت سماوات
۱۲۳	شمعدانی شمعون

## دانه انگور عسکری

ای طالب معنی! عرفان یعنی به معرفت اولیاء نائل گردی و به شریعت انبیاء عامل شوی، و هر کس در قطار اولیاء شد همسفر کاروان انبیاء گردید و راهی مقصد کبریا...

بدان که اصناف اولیاء عالم اکنون در ربع مسکون از یک جنس اند و فصل مأموران الهی در جهان لایتناهی یکی است، منطق انبیاء منطق فطرت است و طریق اولیاء طریق قرآن و عترت؛ هر کس از خدا دور شود از معصومین و اولیای دین فاصله گیرد و هر کس به او نزدیک، دامان این سلسله گیرد.

بدانکه اگر بنیاد شریعت اقوام است از نفس پیران صاحبدم است و اگر چرخ گردون منظم، بر حسب نظر اولیای معظم است. ای درویش! اگر در احوال مشایخ پیش بنگری آن بزرگان جز در راه ولایت، خون جگر نخوردند و جز بر طریقه اولیاء پای نفشردند!

ای طالب حقیقت! آیین شریعت به شرطی برقرار است که آن متابعت پیران حقیقت آشکار است. هر کس متابعت پیران نکند در بند غولان گرفتار آید و هر که رخت فقر الی الله نپوشد در میانه راه بی مددکار.

شرع انور در چهره پیران مُطَهَّر و طریقه فقر در صورت شاهان عصر مصور است. ای سالک! زنهار در راه پرخطر عشق بی‌مدد پیر قدم نگذاری که وادی مهالک و اَصْعَبِ مَسالک است، و هر که پایش با پوست تخت ریاضت آشنا شد لاجرم با غرّش شیرانِ نیستانِ بوریا روبروست و باگله فیلانِ اولیاء در جست و جو...

خواص اُمت را آن زبید که در معامله نصب جانشین، جانب اولیای برحق گیرند و گرنه نام قضاوت، مطلق بر خود نپذیرند، زیرا که تشخیص جانشین از اهمّ امور اولیای ماضی و مستقبل است و این در جوامع روائی مبرهن و در دعاوی عقلی مستدل است که بی‌خلیفه امین، حجره شرع مبین، تعطیل و احکام ثابتة الهی در معرض تغییر و تبدیل است.

اکنون شیعیان را واجب است که جانب اَفْصَحِ رُوات گیرند و از اَمْلِحِ محدثین تقلید کنند و از اَبْلِغِ خطبا پند گیرند و از اَزْهَدِ علما عبرت پذیرند و با عرفان سلف و حکمای خلف درآمیزند، که این بوستانِ فقه جعفری و دانه انگور عسکری است و گشتِ گلستانِ آلِ محمد نه سرسری است.

امروز عموم ارباب بَصَر و کافه اصحاب نَظَر مستحضرنند که جمال سیدعلی را جز به دیده اولیاءِ اله، نشاید دید و مرتبه جنابش را به غیر از ترازوی ولایت نتوان سنجید؛ حضرتش خلفِ صالحِ پیر خمین است و جمالش نور عین و از پنجره باغش رایحه اولیاء مطلق در گذر و از شعشعه چراغش نور ساداتِ برحق جلوه گر است.

ای آنکه عشق خمینی در سر داری! باید که غاشیه خامنه‌ای برداری و گرنه از مذهب و ملت گمراهی و در نظر فقیهان ولایت بی‌جایگاه؛ حقا هر که بر جانشین خمینی کافر است از میان رود و هر کس بر ولایت خامنه‌ای منکر است از کشور اسلامیان.

## دانه انگور عسکری

الله! الله! از ولایت فقیه نگریزید که ولایت سفیه جایز نیست و اگر بر ولایت فقیه منکرید بر فضل سیدعلی مقرر باشید.

آری، سفیهان را چه سزد که ولایت فقیه را دریابند و طلب این معنا جز اربابِ دل بی حاصل است و رَمه جویندگانِ حجت بی چوپان نیست و گله اهل ولایت در کوهستانِ وصایت یله نمی گردد، و گرچه سررشته ولایت در کف با کفایت حجت ابن الحسن است، اما گردش چرخ آن در دست فقیهان ممتحن و نواب مؤتمن است.

ای اسلامیان! گوش بر فتنه فرنگ نکنید که در پیوستن به لشکر سید خراسانی درنگ جایز نیست و خون شهیدان را برگردن شیعیان، دین است و در شش گوشه عالم ندای هل من ناصر حسین است پس رخت ولایت بپوشید و در دفع دشمنان بکوشید!

ایرانیان! در میدانی که سربازان ایران جان فدای رهبر کنند، دشمنان دین و آیین هرچه آرایش لشکر کنند شکست است و در بیشه ای که غرش تره شیران ایران گوشِ خصم گر کند، کاخ اجنبی در نشست.

ای سوختگان! حال که ما را ملاقات حضرت صاحب میسر نیست و از منزل آن آرام جان و کعبه دلها ما را خبر نه، بهتر آنکه بر دامن سیدعلی آویزیم و به واسطه وی عطر گلشن ولایت در مشام جان بیامیزیم، آری اگر ما را به ابروی صاحب زمان نه سعادت پیوست است باری، خامنه ای به دست است.



## نامه‌های نیمه‌شب

ای تازه‌جوان که خونِ من از مژه‌ رنگینت روان و اشکم از دلِ سنگین تو دوان  
است! فصلِ بهار تمام شد و باغ را خلوتِ خاص، عام گردید بلبلان رفتند و  
لاله‌های سینه‌ صحرای تفتند اما از کبوترِ نامه‌بر خبری نیامد و از پیک مُراودت،  
اثری نرسید.

شب‌ها به یاد روی نازنینت آینه در بغل می‌گیرم و سحرگاهان از خیالِ نازِ  
آغوشت گل می‌چینم چندانکه دوشینه از بارش اشکم شعله‌ شمع سحرگاهی  
خاموش شد و از حرارتِ آهم دیگ سینه بلبلان از جوش افتاد.

زیبا پسرا! از غم تو چند خونِ جگر خورم و اندوهِ دل فرو برم! مگر اندیشه  
فرجامت نیست مگر خبرت از مکرِ لیل و نهار و حيله چرخ غدار نمی‌باشد، مگر  
نمی‌دانی که عمر عاشقان چون گل و حاصل انجمن دوستداران، همین چند روزه  
بلبل است؟ حیف نیست که چند صباحِ بهار را بر روی گل‌های مزار و چند هفته  
گل را چون بلبلانِ دل تفته به غلغل بگذرانیم.

نازنینا! جمع مهر و بیان از پرتو جمالِ خود مشتعل و شمع گریان را از تجلی  
روی خود خجل‌ساز! بی‌روی تو مجلسِ یاران را صفایی و نی - انبانِ مطربان را

نوایی نیست. اگر غنچه گل بگوید شاد است، طره سنبش بر باد است! سرو پا در  
گل را بی قد تو چه دم آزادی باشد و قمری بی آشیان را در فراق تو چه کبکبه  
شادی!

بزم تشبیه بی روی تو تعطیل است و گلشن اظهار از غیبت تو نگران، بی لاله  
روی تو جان شقایق‌ها داغ و هوای چمن‌ها بی دماغ است.

□

ای نیکو شمایل! دل تو به کدام جفا مایل است که با هر گردش نمکدانت دل  
می‌بری و با هر جنبش مژگانانت جان می‌ستانی، امشب مست پیمانانه کمر به قتل  
کدام خیالی بسته‌ای و با آن خدنگ ناز - شکار، خاطر کدام دل‌داده خسته‌ای.  
نازنینا! چند روزی است در خمار چشمت پیمانۀ شراب می‌زنم و در خاطر  
سرمه‌ات اشک ناب می‌ریزم. طوطی طبعم افسرده، غنچه‌ام را خواب ملالت برده  
چشمم به در است و دودم به سر که آن شمع محفل عاشقان را چه پیش آمده که  
طومار محبتان همه در گل پیچیده، سر در جیب عزلت فرو برده قسم به جان  
محبتان خورده که در ترک یاران چنان کنم و در تنبیه دوستداران، فلان فرمایم.  
در نامه پیشین نوشته بودم و مرکب آن به آب دیده سرشته که آرزوی  
دیدارت آتش در خرمن هستی زده و شوق جمالت مرکب به ملک نیستی تاخته،  
عنقریب دوری رخسارت رنگ از چمن عاشقان خودباخته بازد و حسرت رویت  
خیمه دل‌دادگان در آتش اندازد.

محبوب! امروز در کشور جانان انجمن آرای و در بزم حیرانان حضرت هو،  
شوخ دل آرای چون تو نیست بوی غنچه تو در دماغ عاشقان جهان پیچیده و  
خط سبز عارضت، هفت کشور حسن را لشکر کشیده از چهار گوشه جهان تجلی  
می‌به یاد تو می‌نوشند و در شش جهت کارخانه هستی باده از خمخانه ایجاد تو



می‌فروشد هر کس گوشهٔ ابروی تو دید دست از جان کشید و هر کس با نیزهٔ  
مزگان تو در آویخت، در خون خود غلطید.

لعل تو زاهدان شهر را به هوس می‌انداخته و فتنهٔ ابروی تو آتش در روم وری  
انداخته هر کس پیمانۀ چشم تو زد مدهوش آمد و هر کس سر خطِ حُسن تو دید  
ساغر نوش شد.

ای پادشاه حُسن! امروز در کشور خوبان سگه به نام تو و در مجلسِ رندان  
گردش جامِ توست. مصر ملاحظت خدیوی چون تو ندیده است و زلیخای زمان  
یوسفی چون تو در بر نکشیده، شکنجِ زلفِ تو خاقانِ چین را شکسته و خدنگ  
مزگان در قلب فغفور نشسته.

ای عکس تو عروسِ چمنِ خیال و ای روی تو گلدستهٔ بزم وصال! مانی خیال  
تو نازم که هر ورقهٔ ارژنگش را از سیمرغ جمال تو پری و نرد تماشای تو بازم که هر  
گردشِ رنگش از جلوه‌خانهٔ طاووس دیگری است، آنجا که تو پامی‌گذاری خمکدهٔ  
عالمِ ناز و آنجا که ره می‌سپاری سجده‌گاهِ اهلِ نیاز است.

□

ای گل‌فروش چمنِ معانی! مشایخ شهر را چه حقیقت که ردای شریعت بر  
پوستینِ طریقت اندازند و حلقهٔ خورجین و بند طیلسان را دام تزویر سازند. تا  
چون تویی پادشاه است، صوفیِ دجال را چه خیمه و خرگاه است!

شاهان ندانی که در غیبت تو خلوتسرای دیدهٔ عشاق را چه غوغایی است.  
چاکران، خنجر بسته، غلامان خود بر سر نهاده، سرداران تیغ بر شاه‌رگ گذاشته،  
جملگی فغان برداشته‌اند که هر چه زودتر کبوتر نامه‌بر رقیمة سلامتِ سلطان از  
شکارگاه باز آرد و خاطر خواهانِ شاه را در نماز!

خسروا! بعد از تو خاک بر سر بیستون بادا مگر ندانی که چنگ و نی در پرده

می‌گویند که روزگار عشرت ناپایدار و سپهر بیستون، گجمدار است. خسروا کی  
در بزم شیرینان عزمِ شبدیز می‌کنی و بهار یاران را فرح‌انگیز، خسروا! نه باج روم  
می‌جوئیم نه خراج زنگ می‌خواهیم همین تو را بر سرِ اورنگ می‌خواهیم!  
بی تو نه سرداران شوقی که از خیمهٔ دشمن سر آرند، نه بازرگانان را شعفی که  
از سرِ حدِّ دوست کبریتِ احمر آرند. دهقانان، مزرعه رها کرده، روستاییان کوچ  
صحرا کرده، نه صنعتِ پیشه‌وران را رونقی، نه کسب صیادان را رواج مطلق، نه  
کلبهٔ درویشان را حقِ حقی، نزدیک است که لشکر فرنگ ملکِ دارا به تاراج برند و  
سپاه زنگ، هند و عراق را باج گیرند.



## مستدس انتظار

بنگر به چشم مست من وین ابروی پیوست من، وین چون عروسان جست  
من، وین نازها بر شست من، دیگر چه آید دست من، ای یار غایب از نظرا  
جانا به جعد و موی تو! بر طره شب بوی تو! وان حلقه گیسوی تو! وان تیغ زن  
ابروی تو! وان نرگس جادوی تو! از خود بده ما را خبر! ای یار غایب از نظرا  
جانا به شکر خانهات، وان گردش پیمانہات، وان نرگس مستانهات، وان خط و  
خال و دانهات، وان چشم پُر افسانهات، بر ما شبی بنما گذرا! ای یار غایب از نظرا  
من عاشقی دیوانہام، از خویشتن بیگانهام، بر شمع تو پروانہام، بهر تو در  
میخانہام، آتش مزن کاشانہام، با آن نگاه پُر شرر، ای یار غایب از نظرا  
خواہم پی دیدار تو، بہر گل رخسار تو، وان نرگس بیمار تو، افتم ہزاران بار تو،  
بر پای مہماندار تو، گیرم سپس تنگت ببرا! ای یار غایب از نظرا  
رفتی و من مجنون شدم، بر بوی تو ہامون شدم، از داغ تو جیحون شدم، وز  
عشق تو در خون شدم، از من چه می خواہی دگر، ای یار غایب از نظرا  
شاہا عُبارت می شوم، فرمانگذارت می شوم، قوش شکارت می شوم، چون  
جان نثارت می شوم، آخر بہ کارت می شوم، بی من مگردانی مقرا! ای یار غایب از نظرا

ای جان من وی روح من! ای کشتی و ای نوح من! ای سینه مشروح من! بهر  
 دل مجروح من! بازای دیگر از سفر! ای یار غایب از نظر!  
 ای جان من جان شما، این سر به فرمان شما، من خود به دوران شما، مردم ز  
 هجران شما، دستم به دامن شما، خونم مریزی بی ثمر، ای یار غایب از نظر!  
 هرشب ز شوق روی او، مدهوش رنگ و بوی او، مست کف مینوی او، افتاده ام  
 در کوی او، سر می نهم بر جوی او، تا ماه من آید بدر، ای یار غایب از نظر!  
 ای رای عالم رای تو، وز طبع کار افزای تو، ای صدر گیتی جای تو، وی بر فلک  
 مأوای تو، وز همت والای تو، آنجم به گردون مستقر، ای یار غایب از نظر!  
 شاهها وفادار توأم، سرخیل و سالار توأم، در بزم می یار توأم، در رزم سردار  
 توأم، سلطان دربار توأم، هم تاج دارم هم تبر، ای یار غایب از نظر!  
 ای از عدم بیرون شده، وز چندها بیچون شده، در ربع ما مسکون شده، در مصر جان  
 ذوالنون شده، وانگه سوی فیلون شده، تا قوم را یابی مفر، ای یار غایب از نظر!  
 ای جلوۀ طاووس من! ای عشق جالینوس من! ای نام تو ناقوس من! خامش  
 مکن فانوس من، وز طاق مینانوس من! قرصی بیاور از قمر، ای یار غایب از نظر!  
 شادان بزی از بخت خود، وز طالع خوش وقت خود، ایمن نشین بر تخت خود،  
 وز دشمن سرسخت خود، ای پادشاه بحر و بر! ای یار غایب از نظر!  
 شاهها به حق ساغرت، وان جامهای پر زرت، وان رخت سیمین در برت، وان طاووسان  
 محشرت، از ما میپوشان منظر، وز ما مگیر این شور و شرا! ای یار غایب از نظر!  
 ای عرش در پیراهنت! دست فلک بر دامت! ای روح عالم در تنت! در قلب گیتی  
 مسکنت! وز گوهر و از معدنت. این خود حدیث مختصر! ای یار غایب از نظر!  
 ای چرخ را چنبر زده! خورشید را بر سر زده! بر بت شکن آذر زده! نمرود را  
 شهپر زده! بر مدعی تسخر زده! بر خصم دون یابی ظفرا! ای یار غایب از نظر!



## مَسَدَسِ اِنْتِظَارِ

ای روی تو برهان من، وی حُجَّتِ تو جانِ من، ای نور تو تابان من، وی لقمه‌ات  
بر خوان من، آخر بگو سلطانِ من، کی می‌رسی با کَر و فَر، ای یار غایب از نظرا  
بنگر شهاروی زمین، با آن نگاه نازنین، از لاله و از یاسمین، از ظلم و جور و کفر  
و کین، از هند و ری تا روم و چین، عالم به راهت مُنْتَظَر، ای یار غایب از نظرا  
شاهها درخت دین تویی! پیوند ماء و تین تویی! در سینه سینین تویی! ازیتون تویی و  
تین تویی! مقصود زین آیین تویی! اور شد زمین زیر و زبرا ای یار غایب از نظرا  
ای شه سلامت می‌کنم، گردون به نامت می‌کنم، صاحب مقامت می‌کنم، ماه تمامت  
می‌کنم، وین می به جامت می‌کنم، آبی به بزم ما اگر، ای یار غایب از نظرا  
روی تو دیدم جان شدم، وز صنع تو حیران شدم، از نرگست گریان شدم، وز پسته‌ات  
خندان شدم، آنکه سوی دُگان شدم، از بهر حلوا و شکر، ای یار غایب از نظرا  
تمثالِ شاهی را ببین! خورشیدِ جاهی را ببین! نورِ الهی را ببین! سرِ کماهی را  
ببین! هم‌گاو و ماهی را ببین! بر تخت او بنهاده سر، ای یار غایب از نظرا  
از نزد من محزون مرو! ای ماه من بیرون مرو! با این دو چشم خون مرو! وز کوچه  
خود افزون مرو! نزد رقیب دون مرو! زین شحنه‌گان پرده‌درا ای یار غایب از نظرا  
ساقی نگه کن جام من! وین جان بی آرام من! مطرب روا کن کام من! تا قرعه افتد  
نام من! وی شه بده انعام من! با آن دهان پُر گهرا ای یار غایب از نظرا  
ای پادشاه جم بیا! وی قبله اعظم بیا! ای صاحب خاتم بیا! ای منجی عالم بیا!  
ای وارث آدم بیا! وی زاده خیرالبشرا ای یار غایب از نظرا  
ای نور من وی نار من! ای آتشین رخسار من! ای دلبر عیار من! در خانه خَمّار  
من! آخر چه کردی کار من! وان وعده‌های بی ثمر! ای یار غایب از نظرا

## چمنِ جان

مژده به بلبل، طره سنبل، شاخه پر گل، چشمه غلغل، از چمنِ جان می آید.  
جاده زیبا، حله ديبا، باغ فریبا، یار شکيبا، موکبِ جانان می آید.  
خواجه نگاه کن بام و سرار، یک نظر افکن مرغ هوار، حکم سلیمان باد صبا  
را، چهچه مرغان می آید. آینه رویا آینه خون کن، سرمه گلویا ترک جنون کن،  
مطرب حیرت پرده تگون کن، مانی دوران می آید.  
سفره بیفکن قرص قمر را، دانه بیفشان مرغ سحر را، گو به سلامت مصرِ شکر  
را، یوسفِ کنعان می آید. محملِ عشقی منزلِ نوری، باغ تجلا دشت ظهوری  
وادی سینا سینه طوری، از می معنا مستِ حضوری، جامِ طهوری ظرفِ بلوری، بر  
سرِ مستان می آید.  
درنگر ای دل باغ و چمن را، از بُن بُستان سرو و سمن را، لاله غذارى  
غنچه دهن را، وز نفسِ «هو» ویس قرن را، کز سویِ رحمان می آید.  
خواجه مخور غم، ناله مکن هم، زانکه ز اصل، فیضِ دمادم، از پی کوثر و زره  
زَمَزَم، مرشدِ کامل، صوفی اعظم، حضرت سلطان می آید.  
آینه درکش، باده به سرکش، درگل و بُستان لاله به برکش، در شب هجران آه



سحرکش، مرغ مهاجر طرح سفرکش، وعده طوفان می آید.  
خیز و تو بنگر شاهِ فلک فر، صاحب افسر، تیغ دو پیکر، در صف ساغر، وز لب  
کوثر، شخصِ قلندر، مست و غزلخوان می آید.  
خوشه به گل کن، باده بهل کن، مفرش دل کن، لاله خجل کن، غنچه نوس،  
فیض مقدس، لعلِ مَوسوس، باگل خندان می آید.  
رمز طبیعت دشت و دمن کو، شمس شریعت باغ و چمن کو، شمع فریقت  
شیخ و شمن کو، نور طریقت، طور حقیقت، موسی عمران می آید.  
ای دل عاشق بر لب آن کو، دیده مگردان خیره به هر سو، زانکه به حیرت بر  
لب این جو، آن گل شب بو نیمه شعبان، نیمه شعبان، نیمه شعبان می آید.

## از نظم نظامی

باد صبا از تن ما جان بپر  
نامه ما را سوی جانان بپر

باد صبا بر ز پی دوستان  
طوطی ما را سوی هندوستان

باد صبا خوابگه یار کو  
منزل آن سرو کماندار کو

نور دل و دیده و رشکِ پری  
حجتِ حق، حجتِ بنِ عسکری

جان من و جان من و جان من  
در دو جهان خسرو خوبان من



ای ز رُخت ماه کمانِ کجی  
سروز بالای تو انمودجی

با رخ ماه تو بت ارمنی  
ماه ندارد صفتِ روشنی

مهر نتابد مگر از کوی تو  
ماه نشان از کفِ مینوی تو

بس که گلِ حُسنی و ماه نُوی  
نیست به شیرینی تو خسروی

شمع که شب را به سحر می برد  
شعلهٔ عشق تو به سر می رود

زلف تو از بس به گُل آذین شده  
آینهٔ روم و بت چین شده

نیست به رخسار تو شیرین لبی  
لعبتِ چینتی و مهٔ نخشبی

چون تو گلی رخ ننمود از چمن  
چون تو غزالی نگذشت از ختن

ای ز لبت طرح چمن غنچه ریز  
وی ز سر زلف تو گل عطر خیز

باد صباگر کله گل شکست  
سلسله موی تو دارد به دست

خال ندیدند چنین کنج لب  
لعل ستایانِ عجم تا عرب

خال لبت رهزن ایمان و دین  
نرگس جادوی تو سحر مبین

حُسن مگو حُسنِ زلیخا شکن  
خوابگه یوسف گل پیرهن

محمل گردون که فلک جا نداشت  
پرده نشین چو تورعنا نداشت

چون تو گل حُسن و بهار امید  
مانی دوران نتواند کشید

ای ز لبت سفره نقل و نبید  
رخ بنما تا بدمد صبح عید

لب بگشا تا شعرا جان دهند  
مجلسیان را گل خندان دهند

زلف پیفشان و دل و دین ببر  
لشکر چین را سوی ماچین ببر

خویش چه چینی گل دامان خویش  
امر بفرما به غلامان خویش

خیز و ببین باده به جوش آمده  
بلبل عاشق به خروش آمده

نیک نگه کن به گل شب چراغ  
جلوه طاووس تو دارد به باغ

ای که به وصف تو در آمیخته  
کلک بنان هر چه شکر ریخته

ای پر پروانه چراغ شما  
شمع کمر بسته داغ شما

ای گهرت در صدف کائنات  
کف به لب آورده بحر تو ذات



ای قلم قدرت و لوح قدیم  
آدمی و موسی و نوح و کلیم

ای به ره نرگس تو عالمی  
عطر مسیحایی و از مریمی

ای گل داوودا زبوری نما  
چشم سلیمان سوی موری نما

پیرهنی نیست که بویم تو را  
یوسف کنعان ز که جویم تو را

ای به رخت گریه شام و سحر  
چشم محبتان ز فراق تو تر

ای که برد باد صبا بوی تو  
منتظران را به سر کوی تو

چند برو بند ز راهت غبار  
خاک نشینان در انتظار

شاه جهان بهر چه در بسته‌ای  
سوختگان را ز جگر خسته‌ای

ماه من از پرده غیبت درآ  
وی شب هجران ز مرّوت سرآ

گشته ز جان بهر تو جان مُحْتَضِر  
جان به فدای تو شه منتظر

## تبریک عید

عید نوروز آمد و گل بر دمید  
هم ز ابراهیم گل آذر دمید

بلبل عاشق ز نو افکند شور  
همچو موسا در میان کوه طور

نوح را طوفان دگر سر آمده‌ست  
باغ زیتون را کبوتر آمده‌ست

جلوه طاووس می‌گیرد چمن  
از نسیم یوسف گل پیرهن

عطر سوسن بس که جان را صیقل است  
باغ و صحرا را بخور صندل است



ساقیا سر بر غم ایام را  
پُر ظهور عکس می کن جام را

ساقی امشب عود بر مجمر بنه  
هفت سین عیش را در بر بنه

عید نوروزست و بی می عید نیست  
زانکه در صحرای عشرت صید نیست

نیست ساقی این طریق انتظار  
بلبلان مستند و من مانم خمار

اینک آغاز بهار عشرت است  
مفلسان را انتظار عشرت است

این ره عیش است نتوان ساده رفت  
کی توان در بزم گل بی باده رفت

ساقیا بزم مروت ساده کن  
گوشه چشمی بر من دلداده کن

باده نوشیدن خوش است اکنون به جام  
خاصه در بزم شه والامقام

جان فدای خسرو زرین گُلاه  
آنکه چشم عالمی دارد به راه

خسروا شب‌دیز خود را زین نما  
عید را بر کام ما شیرین نما

ای که عکس جم تویی اینک به جام  
خسروا کی می‌نمایی بار عام

گشت طرح عالم امکان خراب  
قبلهٔ عالم بنه پا در رکاب

ای که رویت کعبهٔ جان و تن است  
وی که چشم قبله از تو روشن است

ای جمالت طرح بستان وجود  
لاله و گل بر رخ تو در سجود

شاه خوبان ماه دلداران گرفت  
هجر آمد کشور یاران گرفت

ای شه دوران جهان را جان بده  
لشکر عشاق را سامان بده

## رؤیای رؤیت

ای چو روز عاشقان زلف تو شب  
غنچه واری از لبِ همچون رطب

شمع را پروانه باران کن تو خوش  
جان به قربان تو عید ما مگش

ای چراغ لاله را شبنم بیا  
سوختیم ای منجی عالم بیا

## خرامانِ چین

ز عشق بتان بخت یار منست  
که آن شاه خوبان نگار منست

شهی کو چراغش مه نخشب است  
ز زلفش همه چین و ماچین شب است

مگورخ که مه بر زمین آمده‌ست  
مخوان زلف، خاقانِ چین آمده‌ست

بلوری‌ست کز جنب او نور نیست  
که این چینی از جنس فغفور نیست

ز خالش مگو بس که هندو گش است  
به گردش خرامان چین سرخوش است



نبیند ز آینه‌اش جز شکست  
وگر قیصر روم با وی نشست

به خطش نگر سبزه نوچمن  
ز صنعاى صنعت عقیقِ یمن

به خطش که از حُسن، لشکر شده‌ست  
که خالِ رُخِ هفت کشور شده‌ست

غزالی ز راه ختا تیر او  
که دشت ختن جمله نخجیر او

چمنزار حیرت که شد سبزه خواب  
ز لعل بدخشان او خورده آب

رُخش بس که طاووس حیرانی است  
به هر گردشش پرده مانی است

چنین یوسفِ حُسنِ هنگامه را  
سزدگر زلیخا دَرَد جامه را

ازو جان فرهادها بر لب است  
ز شیرین لیلی مکتب است

جنون کرده همچو لیلا گلی ست  
به صحرای مجنون اگر محملی ست

نیایی ز خوبان به تمثال او  
عجم تا عرب دانه خال او

چنین شهر یاری ندارد عجم  
نه در خاک کسری نه در ملکِ جَم

چنین خسروی ملکِ دارا نداشت  
که اسکندر اینقدر یارا نداشت

نیاید چنین خسروی در ظهور  
وگر آنکه بهرام خیزد ز گور

رُخ سبزه اش سوسنِ وادی است  
به گمگشتگان مهدی و هادی است

به دیدار او عاشقان منتظر  
که بر ساعتِ عشق، اثنی عشر

ایا فخر دین خسرو خاوری  
که یکدانه فرزندی از عسکری

تو ای شهریار زمین و زَمَن  
شهنشاهِ دین حجة بن الحسن

تو از جمله شهریاران سری  
که صاحب زمانتی و صاحب فری

تو آن پادشاهی که زلفت زرست  
که نرگس تو را مهربان مادرست

شهابی تو گل نیست در بوستان  
جهان تیره شد در برِ دوستان

جهان تیره شد ای خداوند نور  
به فرّ همایون که فرما ظهور

میندیش از دشمن بد نهاد  
ز نوکن جهان را پُر از عدل و داد

به گیتی نه از فتنه کس ایمن است  
که شش گوشه در دست اهریمن است

تو مهدی به راه نیاکان برو  
به آیین پیران و پاکان برو

تو شاه‌ها به جان شهیدان قسم  
به هر چآن پرستی تو بر آن قسم

شها از شهیدان تو را پند باد  
به خون حسین تو سوگند باد

تو را ای شه مظلمت انجمن  
به خون حسین و به خون حسن

قسم دادم ای شاه در بر تو را  
به خون‌های شهزاده اصغر تو را

بسوزان شها چشم آن نابکار  
که زد تیر بر اصغرت روز کار

در انداخت تیری که بد شش پرش  
به دست پدر خود همایون سرش

تو ای دادگر دادخواهی نما  
به خون پدر خود گواهی نما

بر آور ز اولاد سفیان دمار  
ز سفیانیان مگذر ای شهریار



تو بنگر شها صحن گیتی شب است  
که آبستن اَبَقَع و اَضْهَب است

بنه بر سر آن خسروانی کلاه  
که گردِ خراسانی آمد ز راه

## قصیده لائیه

ای رخ زیبای تورشک پری  
وی سر زلفینِ شما عنبری

سیمِ تنِ چند ز پشتِ حجاب  
بازگشایی سر زلفِ زری

در برِ حُسنِ سپر انداختیم  
ای صفِ مزگانِ شما لشکری

ای که دم از نرگس مست تو زد  
سوسن عاشق به زبان آوری

کشته آهوی نگاه توأم  
صید ندیده‌ست بدین لاغری

## رؤیای رؤیت

ساعد سیمین بنما ماه من  
تکیه برین تختگه مرمری

ماهرُ خا دین و دلم برده است  
غنچ و دلالِ تو و آن دلبری

نرگس جادوی تو ماتم نمود  
آه از آن صنعت افسونگری

با رخ خورشید تو ای شمس دین  
ماه چه باشد که کند همسری

ای که ز انگشتر زرین تو  
چرخ زندگرد فلک مشتری

ای که گرفته‌ست به شمشیر عشق  
شعشعه نور تو روم و هری

ای به فدای تپش شمع تو  
نامه عشاق مخوان سرسری

پادشها من نیم از آن کسان  
فاش کنم سرّ تو با دیگری

سگه دین رونق بازار توست  
شاه جهان حجت بن عسکری

ای دُر عالم همه در گوش تو  
مدح تو گفتم به زبان دری

عنصری از فرخی روی تو  
وصف نکردند دو صد انوری

شاه جهان من به تو دل بسته‌ام  
وز همه غیر تو شدستم بری

پادشها منکر عدل تو کیست  
لعنت حق باد بر آن مفتری

ای گل گلزار محمد چرا  
تیغ نبندی به صف حیدری

آتش بیداد جهان را گرفت  
نخل عدالت چو تو می پروری

آه تو ای منجی مستضعفین  
محو کن این ظلمت ناباوری

## رؤیای رؤیت

خضم گرفته‌ست گریبان ما  
مهدی صاحب تو نما یاوری

ماه من از پرده غیبت در آ  
تا نکند خضم زبون کافری

احمد عاشق همه شب مست توست  
ای می انگور تو از عسکری



## تصنیف لاله‌زار شهیدان

ای مهدی صاحب زمان لَمَحِ بَصَرِ کُن  
بر عاشقان بیقرار خود نظر کن

ای طلعت پاک محمد در جبینت  
وی مهر زهرا در وجود نازنینت

ای نور چشم فاطمه سر بر زمان را  
روشن کن از نور ظهور خود جهان را

ای مصلح کُلُّ نُه فلک را غم گرفته  
کفر و ستم شش گوشهٔ عالم گرفته

ای آنکه حُسن تو هزار آینه دارد  
شوق جمالت را فلک در سینه دارد

از ظلم ظالم خود نباشد در امان کس  
ای منجی عالم به داد عالمی رس

ای مصلح کل نقشهٔ عالم چنینست  
نوع بشر در شعله‌های کفر و کین است

گیتی ز اولاد یهودا در گرفته  
هند و عراق و شام را قیصر گرفته

شرح کفر قاسم چگویم ای شه دین  
ارض فلسطین نیست غیر از دیر یاسین

مهدی ببین در صحن گیتی شور و شین است  
صد کربلا از جوشش خون حسین است

شاهها ببین از هجر تو عالم خراب است  
در حسرت صاحب‌زمان دل‌ها کباب است

مهدی ببین روح شهیدان غرق ماتم  
جان‌های پاک عاشقان می‌سوزد از غم

ای مهدی صاحب‌زمان تاکی بسوزیم  
از داغ رویت شمع هجران بر فروریم

طاووس جنت کی پر خود را گشایی  
بر عاشقان بیقرارت رُخ نمایی

مهدی نظر فرما که از داغ تو مُردیم  
در حسرت دیدار رویت جان سپردیم

ما عاشقانت طاقت هجران نداریم  
تا دیدن روی چو ماهت جان نداریم

جز داغ هجرت در درون عاشقان نیست  
آخر گناه شیعیان حضرتت چیست

ما عاشقان عهد تو دایم بسته داریم  
عقدِ رُخت را در درون خسته داریم

جانا بیا تا جان به قربان تو سازیم  
ما عاشقانت سر به چوگان تو بازیم

ای نرگس فتانه میلِ عاشقان کن  
در پرده غیبت مرو خود را نهان کن

ای خسرو خوبان به حقّ آشنایی  
در پرده غیبت مزن ساز جدایی

جانا به بازوی کبود مادر خود  
از عاشقان خود میپوشان منظر خود

بر عاشقانت باز کن درهای بسته  
دادم قسم شاهها به پهلوی شکسته

## ماجرای شبِ شهود

امشب از مهر مه تابان من  
وصل شد آرام من با جان من

وہ چہ جانی باز آمد در تنم  
عطر زلفش می دهد پیراهنم

عاقبت آن آهوی من خوش خرام  
باکمند زلف خود آمد به دام

حیرتم افزود از دیدار او  
جلوۀ طاووس در رخسار او

خال هندویش بُتِ چین می نمود  
آن شکرلب بس که شیرین می نمود



چون سپند افکند آتش در برم  
دانه‌های خال او بر مجرم

نازنین چون رو به روی من نشست  
بُغض حیرت در گلوی من شکست

گفتم ای آرام جان نام تو چیست؟  
وانکه شیرین می‌کند کام تو کیست؟

شاه می‌گفتی مرا در زر گرفت  
مرمرش چون مر مرا در بر گرفت

چون زلیخایم چو در بر می‌کشید  
یوسف از پیراهنم سر می‌کشید

می‌فتاد از دیده حیران من  
تاب‌های سنبلش در جان من

تا به تقریر نفس لب می‌گشود  
غنچه ایجاد تبسم می‌نمود

بس که عشقش بود در اعضای من  
چاک شد پیراهن تقوای من

بین چه حالی داشت آن شب مست من  
گردن مینای او در دست من

یک نظر بر دیدگانش دوختم  
آه کز تحریک مژگان سوختم

آه کز خود برد خال او مرا  
بُرد امواج خیال او مرا

□

ای گلِ مَن پنبه از مینا بر آرا  
انتظار ساقی ام دارد خمار

آب شد برف جنون بر کوه صبر  
آفتاب معدلت تا کی ز ابر

ای گلستان سعادت، دل نما!  
بوستانِ خرمی منزل نما!

ای زمین بر گرد مهر و مه برس  
وی بهار عاشقان از ره برس

ای بهار آرزو دلِ دل مکن  
کاسهٔ عیش محبان گل مکن

ای شه مطلق در آ از قید و بند  
چند کار ملک را این چون و چند

سر بر آ از بام ای ماه تمام  
فیض خاص الخاص را کن فیض عام

می کند فرعون باطل ساحری  
حق ادا کن موسیا زین سامری

گن نظر از قصر خود ای پادشاه  
لشکر سفیانیان آمد ز راه

ای خلیل حق! ز فترت سود چیست  
چون تو ابراهیم را نمرود کیست

ای عصای موسی عمران به دست  
وز تجلای تو جان طور مست

ای به حسنت گشته یوسف مشتری  
وز سلیمان وارث انگشتری

خضر را ای گشته تو پیر و دلیل  
ای تو تنها بازمانده‌ی از خلیل

ای که عیسا می سپارد بی تو روح  
کشتی امت به دست چون تو نوح

ای به راه یوسفت یعقوب ما  
صبر دیگر نیست در ایوب ما

ای که هست انبیا از هست توست  
خاتم پیغمبران در دست توست

ای به سامان ولایت پادشاه  
اختر برج امامت را تو ماه

یونسا از اشکم ماهی برآ  
وز پی یحیا به خونخواهی برآ

خیز و موسا جانب سینین بیار  
عیسی از چارم فلک پایین بیار

ای تو در تورات و انجیل و زبور  
گرچه غایب نیستی فرما ظهور

بی تو روز امت قرآن شب است  
جان به قربان تو جانها بر لب است

## جام‌های جمکرانی

صبا بر عاشقانِ گشته جان آر  
ز خاکِ مقدمِ دلبر نشان آر

صبا عطر نگار من بیاور  
ز یوسف بوی پیراهن بیاور

صبا پُر خون مکن دشت و دَمَن را  
بیاور نافهٔ مشک خُتن را

بده عطری که از مُشکِ تارست  
نگارستانِ چینِ زلفِ یارست

صبا در کار ما مشکل فتاده  
به ذوقِ نافه خون در دل فتاده

بیاور از دهن او خیالی  
ز عطر دامنِ دلبر مثالی

صبا رویی سوی خاک وطن کن  
اویسان را به بوی او قرن کن

صبا خاکِ ره دلبر کدامست  
به شوقِ یار پا از سر کدامست

ز نو جانِ محبتان در غل آمد  
ز خاکِ جمکران بوی گل آمد

صبا جانی بیاور در گِلِ ما  
هوای جمکران دارد دِلِ ما

به من از جمکران آور پیامی  
ببر از ما به نزد یار نامی

ز من برگو نگار گلِ دهن را  
غزالِ چین و آهوی ختن را

به رنگ آوردهٔ حُسنِ چمن‌ها  
گلِ نرگس، بهارِ انجمن‌ها



همان شاه‌ی که لعلش بوس دارد  
که حُسنش جلوۀ طاووس دارد

دلا از مُنجیِ عالمِ امان خواه  
لقای مهدیِ صاحبِ زمان خواه

الا ای وامدارِ جام و شیشه  
به ابنِ عسکری رو کن همیشه

رُخش آینه و حُسنش جهان‌تاب  
جمالش خضر عهد و قُطبِ اقطاب

برو صوفی چه جای ننگ و نام است  
که با مهدی دگر حجت تمام است

که بالاتر بود از حجتِ حق؟  
ولایت در کفِ مهدی‌ست مطلق

## معِ شبِ هجران

دیشب قلم در دست من خون گریه می کرد  
گویی که لیلی بهر مجنون گریه می کرد

ای وای من، لیلای من، مَحمل نشسته  
وز اشک حسرت، ناقه‌ام در گل نشسته

یارا حدیث درد پنهانِ تو داریم  
بیداری شب‌های هجرانِ تو داریم

یارا ز کوی وصل تو مهجور ماندیم  
وز گلشنِ حُسن و جمالت دور ماندیم

یارا ز هجرت خون به چشم ما دوان است  
نام تو می‌گوییم و اشک ما روان است

یارا ز هجرت کشتگان انتظاریم  
چون خون گل آینه ابر بهاریم

بنگر که از هجر تو روز من شب آمد  
ای جان به قربان تو جانم بر لب آمد

طاووس من از جلوه‌ام یک پر نمانده  
از گلشنم جز داغ دل دیگر نمانده

جانا ز دود داغ تو پروانه‌ام سوخت  
شمع شب هجران همه کاشانه‌ام سوخت

ای گل، جنون بستم، ز داغ انتظارت  
خون در جگر ماندم، به سامان بهارت

باد صبا از خاطر دلدادگان گو  
احوال آب چشم ما با دلستان گو

برگو که جانابی رخ تو جان نداریم  
شبها ز سوز عشق تو سامان نداریم

باد صبا از کوچه جانان گذر کن  
از سوز و درد عاشقان او را خبر کن

با او پگو احوال عشاقِ حزین را  
درد فراق و داغِ یار نازنین را

تا کی زمین تشنهٔ باران کند صبر  
ای آفتابِ حُسن بیرونِ آی از ابر

ای بر سر عشاق تیغِ غم نهاده  
خنجر به روی کشتگانِ خود گشاده

ای پادشاهِ حُسن عهدِ بسته یاد آر  
از خاطر دلدادگانِ خسته یاد آر

جانا تو ما را وعدهٔ دیدار دادی  
اما به خلوت با رقیبان بار دادی

مُلکِ ملاححت را تو اکنون سرپرستی  
چون پادشاهِ کشور خوبان تو هستی

ای خسرو خوبان عدالت گستری کن  
دلدادگانِ خسته‌ات را یاوری کن

## نُدیةٔ نگاه

مثالِ عاشقان، ناشکیباست  
گلِ نرگس، گلِ نرگس چه زیباست

بهار عاشقان، در جشن رنگ است  
گلِ نرگس، گلِ نرگس قشنگ است

به راهش چشم عالم انتظارست  
گلِ نرگس که موعود بهارست

بیا تا یار غایب را ببینیم  
سر راهش گلِ نرگس بچینیم

بیا امشب گلِ نرگس ببوییم  
بیا مهدی، بیا مهدی بگوییم

به نرگس می برم از تو شکایت  
الا صاحب زمان، شاه ولایت

الا ای عطر دین ما کجایی  
شه خضرا نشین ما کجایی

مذاب کوره آهنگرانم  
به یادت جمعه‌ها در جمکرانم

تو را احوال می پرسم ز مردم  
چه در سهله، چه در کوفه، چه در قم

حبیباً جانب احباب برگرد  
رعیت هستم ای ارباب برگرد

بیا در کوچه، ای ارباب من باز  
سگ کوی توأم، سنگی بزن باز

گرفتار رخ ماه تو هستم  
شها عمری سر راه تو هستم

تو را از خلق می جویم که مهدی  
به هر کس می رسم گویم که مهدی

کند مهدی پُر از عدلش زمین را  
به هر کس می رسم می گویم این را

چگویم بعد از این در هجرت ای شاه  
به مشتی شیعیان چشم در راه

ندارد مهدیا کس شیعه تو  
که مهدی دارد و بس شیعه تو

مرا از حال خود جانا خبر کن  
ز آه شیعیان خود حذر کن

شب و روز از فراق بی قرارم  
بیا مهدی، بیا مهدی ست کارم

زهجرت مهدیا در کنج خانه  
دعای نُدیبه می خوانم شبانه

دمد از آسمان صبح سپیدش  
مَشو ای شیعه هرگز ناامیدش

گمان بردی که ما آقا نداریم  
به خیلِ بندگانش جا نداریم



مروای نوکرِ درگاه در خواب  
به فکر زیر دستانت ارباب

درین خانه بجز خانه خدا نیست  
بدان، نوکر ز اربابش جدا نیست

ندیدم مهدیا آخر رخ ماه  
پس از عمری گدایی بر در شاه

همین از نوکری شد دستگیرم  
نبینم روی ارباب و بمیرم

به عشقت مهدیا طی شد جوانی  
سر پیری بده این مژدگانی

## فغانستان

هر که را شوق گلستان در سرست  
من گلستان پیش چشمم آدرست

فصل گل از بس فغان دارد دلم  
بلیلی در آشیان دارد دلم

دیگر از چشم چمن ترسیده‌ام  
بس که داغ لاله رویان دیده‌ام

فصل گل دانی چکارم می‌کند  
لاله از نو داغدارم می‌کند

با چه امیدی زند گل بر سرش  
آنکه بی دلبر نباشد دل برش

خاصه در فصل گل و دشت و دمن  
بلیلی کو در قفس باشد چو من

بین چه آشوبی سرم می آورد  
باد زلف دلبرم می آورد

مانده‌ام دور از چمن مسکین غریب  
می رود بوی گل و من بی نصیب

دلبرا اهم بگیرد دامن  
بس کن این نامهربانی با من

عاشق روی جوانی مهوشم  
کز جمالش روز و شب در آتشم

شمع‌ها گویی می افروزد دلم  
در فراقش بس که می سوزد دلم

می زند شمشیر غیبت در حضور  
دلبری دارم مسلمانان غیور

شمع از وصف جمالش خامش است  
دوستان دلدار من عاشق کش است

از رخس تا بزم حیران می شود  
می زند شمشیر و پنهان می شود

چون گره بر ابروان می افکند  
گردن بی طاقتان را می زند

با رقیبان می کند هر دم صفا  
دلبری دارم رفیقان بی وفا

می رود او همدم جانی دگر  
هر دم از کوی و خیابانی دگر

هر شب او آغوش مست دیگریست  
حلقه زلفش به دست دیگریست

آه کز جورش تنم آتش گرفت  
وز جفا پیراهنم آتش گرفت

می رود هر شب به کوی دیگران  
آه! آه! از گفتگوی دیگران

خون به جان بی نصیبان می زند  
طعنه از کام رقیبان می زند

می‌گذارد وعده اما بی‌خبر  
می‌رود کوی رقیبان دگر

هر شب از کوی رقیبان حسود  
انتظارش می‌کشم اما چه سود

شب به بزمِ هر که تنها رفته است  
صبح از آن کوچه بی‌ما رفته است

آخر ای نامهربان این کار چیست  
می‌کشی ما را دگر آزار چیست

گر نئی نامهربان گو یار من  
بیوفا دیگر مده آزار من

می‌نویسم نامه اما بی‌جواب  
روی او حتی نمی‌بینم به خواب

آنهمه شهد و شکر در خامه کو  
بیوفا آخر جواب نامه کو

دلبرابر نامه این پر را ببین  
سرخ‌چی چشم کبوتر را ببین

دلبرایا نامهات پر می زند  
دل به راحت چون کبوتر می زند

بر نگرداند دگر از بام تو  
این کبوتر را مگر پیغام تو

از غمت چون ناله را سر می کنم  
یک کبوتر صد کبوتر می کنم

بس که شوق از خامه‌ام پر می زند  
نامه‌ام بال کبوتر می زند

می پرد پهنای دفتر نامه را  
این کبوتر زان کبوتر نامه را

خامه چون شوق ترا در می نوشت  
یک قلم بال کبوتر می نوشت

چون قلم در شوق تو پر می گرفت  
شعله در بال کبوتر می گرفت

نامه ماگر سراسر سوخته‌ست  
در رهش بال کبوتر سوخته‌ست

ترسم این کاغذ بسوزد لانه را  
آتش اندازد کبوتر خانه را

بس که سویت چون قلم پر می کشم  
انتظارت چون کبوتر می کشم

در سر کوی شما از فرط شوق  
هر کبوتر نامه‌ای دارد به طوق

بس که در راهت قلم پر ریخته  
لانه صدها کبوتر ریخته

□

نامه شوق مرا از سر بگیر  
ای قلم مثل کبوتر پر بگیر

جامه خود را ز شوق او بدر  
جمکران می آید آن زیبا پسر

آنکه من آرام جان می گویمش  
جمعه‌ها در جمکران می جویمش

می نویسم نامه‌ای از اشک و آه  
تاشبی در جمکران ریزم به چاه

چون چراغ مهدي اينجا سوخته  
جمکران را شمع او افروخته

جمله ما شيعيان ديوانه ايم  
جمکران شمعت و ما پروانه ايم

می دمد چون کوره آهنگران  
در دل هر شيعه ای یک جمکران

شيعه شوق جمکران دارد به سر  
شيعه يعنی جمکران در بدر

از گل نرگس ز بس مستيم ما  
روز و شب در جمکران هستيم ما

شيعه چشمش دائماً سوی در است  
جمکران شيعيان چشم تر است

شيعيان در جمکران زاری کنند  
در پی مهدي عزاداری کنند

شيعيان گر اين مصایب می کشند  
انتظار یار غایب می کشند



حلقه چشم آر به در داریم ما  
یار غایب از نظر داریم ما

چشم ما دلدادگان سوی قم است  
جمکران این سیل اشک مردم است

ده خبر از مهدی موعود ما  
جمکران ای کعبه مقصود ما

جمکران ما در تو می گردیم جمع  
اشک می ریزیم بر گردت چو شمع

نالۀ ما را شنیدی جمکران؟  
منجی ما را ندیدی جمکران؟

جمکران یکدم به صحرا کن نگه  
لشکر دلدادگان آمد زره

جمکران بنگر که یاران آمدند  
با شهیدان، سربداران آمدند

جانب صحرا نظر کن جمکران  
مهدی ما را خبر کن جمکران

جمکران ای دیده بیخوابِ ما  
آه، آه ای کوچه اربابِ ما

جمکران! مردم ز سوز اشتیاق  
عطر دلبر می دهد طاق و رواق

رفت آن آرام جان چون از برم  
جمکران دیدی چه آمد بر سرم

با دل امیدوارم آدمم  
جمکران با کوله بارم آدمم

تا ببینم روی دلبر جمکران  
آدمم یکبار دیگر جمکران

باز چون اشکی به راه افتاده‌ام  
جمکران در پیچ و تاب جاده‌ام

جانب تو اشکریزان آدمم  
جمکران افتان و خیزان آدمم

جمکران از دور می بینم تو را  
باز غرق نور می بینم تو را

عاشقان را چشمکی از او بزن  
ای چراغ جمکران سوسو بزن

وه چه مشتاقم به سویت جمکران  
عاشقم بر جستجویت جمکران

دوستان این جمکرانِ خوب ماست  
آه اینجا خانهٔ محبوب ماست

از چراغ کوچۀ دلدار ما  
جمکران نزدیک شد دیدار ما

دیگر آری در دلم تشویش نیست  
یکقدم تا جمکرانم بیش نیست

جمکران شکر خدا گویم تو را  
می‌فتم بر خاک و می‌بویم تو را

سرمۀ چشمِ جهانی جمکران  
کوچۀ آن دلستانی جمکران

جمکران بنگر به نور ماه تو  
نامه‌ای انداختم در چاه تو

فکر بی حاصل عذابم می دهد  
جمکران آیا جوابم می دهد؟

□

گل ز جوش دل به بار آمد بیا  
مهدیا فصل بهار آمد بیا

ای فدای از چمن گل چیدنت  
جانِ پاکان سوخت بهر دیدنت

مهدیا من شیعه زار توأم  
از دل و از جان گرفتار توأم

اشک می ریزم به راهت مهدیا  
تا ببینم روی ماهت مهدیا

شیعه محروم دیدار توأم  
ای گل نرگس خریدار توأم

می رود خون حسین از چشم من  
عاشق روی توأم یا بن الحسن

آه ای خضر زمین، ای قصر نور  
باغ رضا رفته ای یا کوه طور

باغ خضرا روح و ریحانم کجاست  
کوه رَضا راحت جانم کجاست

روی بنما مهدیا تا بینمت  
از چه راهی می‌روی بنشینمت

مهدیا با چشم تر خواهم دوید  
هر کجا هستی به سر خواهم دوید

کی ببینم روی دلجوی تو را  
مهدی من! بشنوم بوی تو را

وه چه حالات غریبم می‌شود  
این سعادت کی نصیبم می‌شود

ماه من تا چند می‌بندی نقاب  
مهدیا از شیعه، خود رخ برمتاب

خود خبر داری ز آه شیعیان  
عدل دارد پادشاه شیعیان

آه، آه، از شیعیان وز آهشان  
خود مگر مهدی بود خونخواهشان

مهدیا دایم دلم پُر آه توست  
زانکه چشم شیعیان در راه توست

بس که مهدی شیعه می میرد تو را  
ترسم آه شیعیان گیرد تو را

مهدیا خود بیشتر معلوم توست  
شیعهٔ مظلوم تو محروم توست

مهدیا از شیعه کو دلریش تر  
شیعه را غیبت مکن زین بیشتر

مهدیا می گویمت دیگر عیان  
از چه غیبت می کنی از شیعیان

مهدیا دیگر تو را گویم به نام  
از مسلمانان بود غیبت حرام

پا بنه بر چرخ اخضر ماه من  
چند در خضرا نشینی شاه من

## طوفانِ تقاضا

مَهْ مِنْ سِرِّ بَه سَوْدَايِ تُو دَارِيْمِ  
شَهْ مِنْ شَوْقِ رُوْيَايِ تُو دَارِيْمِ

تُو اَيِ بَحْرِ تَجَلِّيْ هَايِ اَمَكَانِ  
غَبَارِ مَوْجِ دَرِيَايِ تُو دَارِيْمِ

هَزَارِ اَيِيْنَهْ مِيْ بَنْدِيْمِ بَرِ خُوْدِ  
كِهْ صَوْرَتِ هَايِ زِيْبَايِ تُو دَارِيْمِ

اَلَا اَيِ يُوْسُفِ گَمْگَشْتَهْ بَا زِ اَيِ!  
كِهْ صَدِ كَنْعَانِ تَمَاشَايِ تُو دَارِيْمِ

چِهْ پَنْهَانِ كَرْدَنِيْ بَاشَدِ دَرِيْنِ بَزْمِ  
عَلَاْمَتِ هَايِ پِيْدَايِ تُو دَارِيْمِ

بیا ای سرو میدانِ تحیر  
که داریم شوق بالای تو داریم

چرا از وادی ظلمت بترسیم  
چراغ روشنِ رای تو داریم

بیا ای ناخدای عرشه نوح  
که طوفان تقاضای تو داریم

چه باشد سر خطِ آیین توحید  
همین یک لا و الای تو داریم

الاطا ووس جنت بال بگشای  
که سر در باغ و صحرای تو داریم



## قلعه مژگان

دلبری، افسونگری، تاج ملاح‌ت بر سری  
آفتابِ سرونازی، مهرخِ مه پیکری

بر مثالِ روی او، آینه‌ای صورتِ نبست  
جلوه‌طاووسِ حسنی باغِ حیرتِ آوری

کشورِ خوبانِ ما جز این ندارد انتظار  
پادشاهِ حق پرستی خسرو دینگستری

همچو ابراهیم بر خود داغِ حسرت می‌برم  
از گلستانِ خیالش تا بیابم آذری

در میانِ بحرِ حسنتِ روز و شبِ غواص‌وار  
غرقه‌دریای عشقم تا بجویم گوهری

روز و شب چشم انتظارم کز در احسانِ شاه  
نامه الطافِ خاصی کیسهٔ سیم و زری

گلشنِ اثنی عشر آخر جمالِ خود نمود  
نرگس گلزار نازی ماهِ ابنِ عسکری

دانهٔ ابروی نازش چیست در میدانِ حُسن  
قلعهٔ مژگانِ او را دیده‌بانِ لشکری

در گلستانی که حیرت جلوهٔ طاووس اوست  
پردهٔ سیمرغ دارد چینِ زلفِ هر پری

## تار حیرت

ای ز مثال خال تو سنگ سیه نشانه‌ای  
نیست به غیر قبله‌ات شش جهت آستانه‌ای

حجّ قبول عاشقان چیست جمال روی تو  
ور نه به نزد عارفان کعبه طواف خانه‌ای

گردش شام و روم و چین نیست مرا به قدر این  
با تو نگار نازنین خلوت عاشقانه‌ای

گر به ستون غیرتم تکیه زنی به گوش جان  
نالۀ تار حیرتم از رگ استوانه‌ای

نغمۀ ساز بیدلان کوک جنون نمی‌شود  
تا نرود به چنگ هم زلف دف و چغانه‌ای

شمع زبان بریده را فرصت اشتعال کو  
شعله نار عشق او تا نزند زبانه‌ای

در چمن خیال او شغل من حزین چه شد  
آهوی غمزه می چرم در پی ناز دانه‌ای

نزد کلید دیدنش قفل گلایه و امکان  
بر در دوستان زند دوست به هر بهانه‌ای

خال هدف نمی زند بر لب لعل مشربان  
تیر نگاه عاشقان تا نکند کمانه‌ای

## مولانا در کوچه

ای تابش شمس و قمر وی بارش عرفان بیا  
ای آفتاب مشرقی از مشرق ایمان بیا

مردیم از بی‌همدمی وز حسرتِ بیش و کمی  
آه ای نسیم خرمی از کشور جانان بیا

در نسخه‌ی اسرارِ هو، بنوشته کِلکِ آرزو  
کای شامل کون و مکان وی کامل انسان بیا

هر چند می‌آید برون گوهر ز ذات لُجّه خون  
ای موجِ دریای جنون با کشتیِ طوفان بیا

هم باغبان غیرتم هم نردبان حیرتم  
ای میوه‌ی روح و روان پیوند جسم و جان بیا

قوَالِ غم بیچاره شد سیم زرافشان پاره شد  
ای شیخ مسند گو برو وی رند مدحت خوان بیا

یعقوب جان گریان تو حیرت زلیخا خوان تو  
مصر ملاححت آن تو ای یوسف کنعان بیا

ای سینه چاک آرزو وی عاشق روی نکو  
در بزم مشتاقان او با چاک پیراهان بیا

چشم محبتان خیره شد جان عزیزان تیره شد  
ظلمت به عالم چیره شد خورشید نورافشان بیا

پیر طریقت می خمد شیخ شریعت می چمد  
یرقوبه کرنا می دمد کای حضرت سلطان بیا

شد تیر فرصت از کمان وز شیشه ساعت امان  
ای هادی عصر و زمان وی مهدی دوران بیا

## دولت قلندر

آتشِ دل می‌شود به میجرِ جان، دود  
مطرب عاشق اگر به عید کند، عود

ای دل سرگشته، همچو نی ز چه نالی  
چنگ بزن باز زلف شاهد مقصود

جز خمِ ابروت نیست، شه به سلامت  
قبلهٔ عالم به چشم عابد و معبود

پادشها یک نظر به منتظران کن  
خیل ملائک به گرد موکب مسعود

باغ بهشتی، تو ای جزیرهٔ خضرا  
در بگشا باز سوی آدم مطرود

عیسی مریم، فشاند عطر بشارت  
لاله زهرای عشق، مهدی موعود

مجلس خورشید را به شمع چه حاجت  
صوفی دجال وضع ظلّ تو ممدود

کور شود آنکه در وقوف نبیند  
ز کن و مقام شما به کعبه مقصود

مصلح کل خوانده است و منجی عالم  
داد نشانی تو را چو احمد محمود

عدل ندارند منکران ظهورت  
ز آنکه محمد اشارتش به تو فرمود

سرمه حیرت نشان چشم تجلی ست  
شاهد من آینه ست و روی تو مشهود

ای بشر خسته، با ولادت مهدی  
باب الهی نشد به روی تو مسدود



## بهارِ آشنایی

ای بهار آشنایی در خزان ما بیا  
رفت بر باد جدایی آشیان ما بیا

زین گلستان چند باید داغ دل خرمن کنیم  
نالۀ بلبل ببین و بر فغان ما بیا

بس که از بالای سُرّوت اشک حسرت ریختیم  
رو به دریا می‌رود نهر روانِ ما بیا

سوخت از تیر مخالف سینه‌های عاشقان  
پرده بگشا ای مَه ابرو کمان ما بیا

می‌نهم تاج محل بر فرق استقبال تو  
تیغ هندی برکش ای شاه جهان ما بیا

ار زنی شمشیر بر عشاق خود باکت مباد  
ور کِشی خود میل، چشمِ سرمه‌دان ما بیا

ای هُمای اوج عزّت رخ زهفتن تا به کی  
سوز عشقت می‌زند بر استخوان ما بیا

ای که آهوی تو گرد باغ خضرا می‌چرد  
کوه رضوا، غم فرود آمد به جان ما بیا

عالمی در انتظارت جان به قربان کرده‌اند  
ای به قربان تو جان ناتوان ما بیا

شعلهٔ نسیان ز غیرت بیشهٔ اندیشه سوخت  
آه ای اسم حقیقت بر زبان ما بیا

روز و شب در حلقهٔ عشاق دایم ذکر توست  
کای امام عصر وی صاحب زمان ما بیا

احمد از شوق تجلی رو به درگاه تو کرد  
یعنی ای ماه دو گیتی زاسمان ما بیا

## غزلِ موج

به کیش اهل حقیقت هر آنکه پابندست  
در انتظار فرج دست بر خداوندست

جهان ز عطر گلِ نرگسی معطر شد  
که روی شاخه‌ای از عسکریش پیوندست

تو از حدیث محمد بخوان که مهدی کیست  
نهم گهر که ز نسل حسین فرزندست

امام عصر ولیّ زمان گل نرگس  
که نخل عسکری از بار او برومندست

بیا که امت اسلام بی تو زندانی ست  
بیا که شیعه ز داغ تو پای در بندست

جهان که تشنهٔ بحر عدالت افتاده‌ست  
در انتظار تو ای پرچم ظفرمندست

بیا که خاطر دلدادگانِ بی‌سامان  
به روی مهدی موعود آرزومندست

به چار گوشهٔ عالم نگاه کن مهدی  
صدای نالهٔ مستضعفین در بند است

به یمنِ نیمهٔ شعبان به غنچهٔ احمد  
ز شوق زادهٔ نرگس هزار لبخندست

## شب‌های قونیه

ای که سماع عشق را زلف جنون گشاده‌ای  
وی که به بزم عارفان گردش جام باده‌ای

اشک به خون نشسته را ضبط جنون چه می‌توان  
رشک مسیح مریمی نرگس صبح زاده‌ای!

مات جمال حضرت‌م کیش جنون مده مرا  
در بر شاه مهرخان خود چه کند پیاده‌ای

صورت نفسِ منفصل معنیِ عقلِ متصل  
نقش جهان آب و گل چون تو نظر گشاده‌ای

صورت ابروان خود در بر شیخ شهر نه!  
تا که نماز خویش را بلکه کند اعاده‌ای

نقش غلط نمی زند گردش کِلکِ فطرت  
نام غلط چه می بری در بر لوح ساده‌ای

نم‌نم چشم ساقیان غنچه بوسه می زند  
از لب لعل نازنین گر تو کنی افاده‌ای

از اثر سمند تو وز رخ چشم بند تو  
هر خمی از کمند تو زلف به خون فتاده‌ای

ساقی و بزم خرمی مطرب و نقلِ منی کمی  
نیست به جمع محرمی جز من و دل زیاده‌ای

## چلّه هجران

ای مه یکدانه من تا نشوم زار بیا  
خسته تر از خسته شدم بهر تو بیمار بیا

ساقی سیمین بر من، سنگ مزن بر سر من  
همچون قدح در بر من، آینه کردار بیا

جُتّه جوزا به سرم، تیغ و حمایل به برم  
ای شه زرین کمرم، سرور و سالار بیا

رُبّع به مسکون بفکن، ضرب عجایب تو بزن  
سکّه ادهم بشکن، مالک دینار بیا

ای مه نَخشب تو بگو، چند به آزار دلم  
با مه نَخشب شده‌ای، در مه آزار بیا

بانگ اسیران بشنو، زنگ دلیران بشنو  
نعره شیران بشنو، حیدر کزار بیا

ای خلف خسرو و جم، هم ز عرب هم ز عجم  
وی به بر حُسنِ تو خَم، ثابت و سیّار بیا

چلّه هجران شده طی، غوره عرفان شده می  
زلف پریشان کن و ای، لیلّه اسرار بیا

ساقی حیرت نکشد، منت اسبابِ جهان  
شاهد غیب آمده‌ای، از در و دیوار بیا

ای ره موسا به سرت، چشم مسیحا به دَرت  
بر سپه مُنتظرت، معجزه آثار بیا

نی ز تو خلعت به برم، نی صله و سیم و زرم  
ای به فدای تو سَرم بر سر دیدار بیا

شاه ندارد به نظر، اینهمه بام و همه در  
رو تو گدا وقت سحر، یا دم افطار بیا



## بُغْضِ بیدل

ای رُخْت آیینۀ باغ و بهار ما بیا  
ای تو طاووس تجلی در کنار ما بیا

اینقدر در پرده غیبت نشستن تا به چند  
ای چراغ خانه‌های انتظار ما بیا

هیچکس در عرصه ناموسِ غیرت مرد نیست  
گردی از میدان برآر ای شهسوار ما بیا

طاقت هجران ندارد کشته شمشیر عشق  
ای گلِ خونِ شهیدان بر مزار ما بیا

ای به دامان تو حیران مانده دست عالمی  
پیشتر خود زانکه بر خیزد غبار ما بیا

نرگس مست تو یکجا خرمن عشاق سوخت  
غنچه بادام واکن گلعدار ما بیا

ای به دنبال تو حیران دیده خضرِ طریق  
وی در آفاق حقیقت افتخار ما بیا

تاج عزت نیست بر فرق سریر عافیت  
مدعی شمشیر برزد شهریار ما بیا

چند باید در برِ فانوس ظلمت‌ها نشست  
آه‌ای نورِ الهی در جوار ما بیا

شعله‌های داغ را بر جان حیرت چیده‌ایم  
دیگر ای طاووس جنت در بهار ما بیا

احمد از سامانِ فرصت دامن مهدی گرفت  
کای تو اقبال بلند از رهگذار ما بیا

## مَن حیران

نشان من همین باشد که می جویم نشانِ تو  
ز هر کوی و ز هر برزن بپرسم خانمانِ تو

چو شمع مجلسِ غیرت، سر ببریده‌ای دارم  
که آن هم وقتِ جانبازی، نهم بر آستانِ تو

نبودم قابلِ صحبتِ سگانِ کوی لیلی را  
چو مجنونِ گردشی دارم به گردِ پاسبانِ تو

فراز لانهٔ شهرت نبندد بالِ همت را  
اگر عنقا شوی روزی بیابم آشیانِ تو

به میدانِ شهادتها ز طعن مدعی مُردم  
که من تیرِ عدو خوردم ولیکن از کمانِ تو

به بازار هنر سنجی همین یک آرزو دارم  
شوم مشاطه گر وانگه ببینم ابروانِ تو

ز طرح طالع سعادت چه گویم ای قمر سیما  
که چرخ نه فلک گردد به زیر آسمانِ تو

ز شوق جلوه‌ات گردون زند چرخ تجلی‌ها  
من حیران چه پردازم ز رخ آینه سانِ تو

ز گلزار تبسم‌ها به رنگ غنچه حیرانم  
مگر فرقی ز بوی گل کند بوی دهانِ تو

وگر زین پس نمی‌گرددی به کامِ عاشقان یارا  
به شاه کشور خوبان بگویم داستانِ تو

صبا با خسرو خوبان بگو ای شاه محبوبان  
من خونین جگر تا کی بسوزم در زمانِ تو

تو شاه کشور حسنی و ماه دلبران آری  
رقیب دون صفت آخر چه می‌داند مکانِ تو

## آینه زلیخا

مزگان سبز یارم از بس که خوش کمان است  
از هر کنار چشمی بر صد دلش نشان است

پشت حجاب غیبت جز این چه می توان گفت  
کانجا به زیر زلفش دلهای عاشقان است

از خط چشم دلبر تحریر دیگرم نیست  
خون شهید نازش بر میل سرمه دان است

جز این دو حرف موجز، زان غنچه لب نگویم  
بوسش بقای عمر است، لعلش حیات جان است

زین گلشنی که آبش، خاک بهشت دارد  
خُلد برین که گویند، زان جَنّتُ اشیان است

یارب به باغ عالم، بلبیل صفت چه نالم  
با نوگلی که حُسنش، منظور باغبان است

غافل نیم ز گلشن، اما به دیده من  
روی تو لاله زارست، سرو تو بوستان است

طَرَفِ مراد وصلی، از آن کمر نبستیم  
اما چه می توان کرد، موی تو در میان است

کام نهنگ حیرت، هر چند باز باشد  
از بهر موسی ما، موج تو پاسبان است

در وادئی که یعقوب آینه زلیخاست  
رنگ جمال یوسف در زنگ کاروان است

جانا به وضع حیرت، تاکی به بزم غیرت  
چون شمع صبحگاهی، جای من آستان است

احمد به بزم خوبان بالا و زیر نبود  
جایی که دوست باشد دولت در آن مکان است

## گر ذرات سماع

غرقِ محیطِ حیرتم‌ای موجه‌گوهر بیا  
آینه می‌گیرم که‌ای شوخ‌پری پیکر بیا

سنگ مزار عاشقان از خود نمی‌روید گلی  
چون اشک بی‌سامانِ من جانا به چشم‌تر بیا

عطر هوای مَهْرُخانِ دیری مشامِ ما نزد  
ای گیسوانِ مشکبووی طُرّه‌عنبر بیا

ای شاهد عهد صفا در مجلسِ اهلِ وفا  
گاهی به سیم‌اشک من گاهی به رنگ زَر بیا

یعقوب‌وار از دیدگان ریزم به رَه اشک روان  
ای کاروانِ یوسفان هم مصر و هم شکر بیا

دهقانِ دهرِ خوشه‌چین خواند به گوش دانه این  
یعنی که بر روی زمین ای معدلت گستر بیا

آمد قضای آسمان جوشید ابر لامکان  
ای دودمان مصطفای دوده حیدر بیا

شمع بساط بیدلان دیگر فرو مُرد از فغان  
ای انتظار عاشقان دیگر بیا، دیگر بیا



## جلوه دیدار

جانا ز چشم مست تو گم کرده راه خانه‌ام  
بگذر به جان سرمه‌ات از لغزش مستانه‌ام

بگذار تا تأثیر می‌گردد به باغ سرمه طی  
کز نشئه مزگان وی محتاج حیرت خانه‌ام

از حالت مجنون ما لیلای دوران را بگو  
کز حلقه گیسوی او زنجیر شد دیوانه‌ام

مضمون عشق من همین لفظ لب میگون توست  
چون آشنای هر شبی بر معنی بیگانه‌ام

هر روز از صبح آینه گیرم در بغل  
شاید که زلف او شبی آید به خواب شانه‌ام

از منع شخص محتسب ما را مترسان ساقیا  
شاه جهان داند که من دُردی کش پیمانهام

هر چند داغ گفتگو دارم به بزمش روبرو  
برشمع مشتاقان او خاکستر پروانهام

مستور بزم دلبری ابن‌الحسن العسکری  
آنکس که از دیدار او رشک پری شد خانهام

## نالب عشاق

ای زجنون قامتت شورش جان عاشقان  
وی ز سپاه مژه‌ات تیر و کمان عاشقان

مژده عاشقان گشت فرصت جان نمی‌دهد  
ور نه به طرح قالبت ریخته جان عاشقان  
□

باغ جنون بهار من دلبر جلوه زار من  
سوخت ز شمع غیبتش خانه انتظار من

باغ جنون مُرگبش غنچه بوسه بر لب است  
شاخه گل چه می‌بری در بر گل‌گذار من

طاق طرب نهاده‌ام شیشه بی شراب را  
نزد بتان ارمنی گر بفتد گذار من

حیرت صید لاغرم باخته بس که رنگ او  
مژّه چون خدنگ او می‌رمد از شکار من

در بر چشم عاشقان میل مکش به سرمه‌دان  
تا ز سمند حسرتش بر نجهد غبار من

زلف تو شوخ مه جبین برده مرا به شهر چین  
از سر کلک نازنین زخمه مزن به تار من

بر رخ انفعال من آینه جمال گیر  
غیر جنون عاشقی نیست دگر دچار من

دوش ز موم اشک تو پایه هستی ام گداخت  
تا دل شمع نیمه شب سوخت به روزگار من

آمده‌ام به کوی شه منتظرم به روی مه  
کز سر زلف خود گره باز کند زکار من

لشکر هند حیرتی شاه جهان غیرتی  
حضرت ابن عسکری شحنه و شهریار من

## سلامان و ابسال

ای خسرو زرین کمر جانم به قربانت بیا  
ای صاحب شمس و قمر دستم به دامانت بیا

یک سرمه از آن مه جبین دیدم فتادم بر زمین  
ای مژه مجروحی مرو وی دیده حیرانت بیا

بیت خلیل معدلت دیگر ندارد منزلت  
چون جای ابراهیمیان شد آذرشتانت بیا

عالم فتاد از بی سری در ویل رجس و کافری  
ای ذوالفقار حیدری رو سوی میدانت بیا

عشاق مست تشنه کام آویختند از خویش جام  
یعنی که ای رشک پری سوی حریفانت بیا

بنگر سلامان آمدند ابسال کامان آمدند  
خیل غلامان آمدند ای شه تو بر خوانت بیا

## چمنزار تماشا

ای سرو ناز یعنی آه کشیده‌ما  
وی در کمانِ ابرو قد خمیده‌ما

تا چند سرگرانی با کشتگان عاشق  
بنگر به تیغ بسمل در خون تپیده‌ما  
□

رُخت ماهست و لعلت سلسبیل است  
به خضر گونه‌ات بوس خلیل است

تو ای طور تجلی در فراق  
نگه کن دامن موسا چون نیل است

چمنزار تماشای الهی‌ست  
جمال حضرتت از بس جمیل است

در آن سرو روان آب جوانی ست  
ولی بر اولیا پیر و دلیل است

در آن قصری که سلطان خانه دارد  
ندیم صبح و شامش جبرئیل است

## سامان حیرت

گرچه در سامان زلفت رشکِ مهرویان چینم  
غیر خاک سرمهٔ توره نمی بوسد زمینم

ترسم از یک شب نویسم نامه سویت لاله رویا  
شعله در کاغذ بگیرد سوز آه آتشینم

من که در سامان حیرت گشته‌ام کبریت احمر  
پرتو شمع خیالی از رخ آن مه جبینم

مرغ دل تامی نشانم دانه‌های خال او را  
باشهٔ ابروی جانان می نشیند در کمینم

ای حبیب جان ز هجرت بر لب آمد جان مسکین  
وی طبیب دل ز دستت خون چکد از آستینم



صورت حسن تو مهر و آنقدر آینه دارد  
می رود از خویش هر دم کَلکِ حیرت آفرینم

زاده نرگس تو بگشا غنچه نسرين و بنگر  
سوسن عشق تو روید از دل چون یاسمینم

## خدایو معدلت

مرغ فلک نشین من از چمن جهان برآ  
رشته آب و گل بپر وز سر خاکدان برآ

پیش هلال ابرویت پرده نشین غیبتم  
منتظرم به روی تو ای مه آسمان برآ

ابلق عُمر کج عنان فرصت ره نمی دهد  
همره آه عاشقان تیر شو از کمان برآ

جان کباب خستگان تا نفتد خود از دهان  
تیر غم از جگر بکش کارد ز استخوان برآ

گردش صبح و شام را دیده اعتبار کو  
ور که تو ماه عالمی همره پاسبان برآ

ساعتِ شیشه در جگر تیغ کشد به گرد سر  
کای شه لامکان دگر از ره لازمان برآ

سیب بلند قامتت گرچه جنون عمارتست  
هم ز کمند زلف خود بر سر شبروان برآ

مصر خدیو معدلت چشم به راه روی توست  
یوسف دین احمدی از چه جمکران برآ

## قافله جنون

شوخ پری نشان من ماه منیر من بیا  
زانکه به برج عاشقی نیست نظیر من بیا

ای که به پنجه تو شد نغمه سر سپرده من  
از سر تار گیسوان نزد اسیر من بیا

خانقه خیال من نیست بجز جمال تو  
تازه جوان که گشته‌ای از همه پیر من بیا

جوهر کاغذ جنون چیست مُرکب لبش  
خامه خون به نامه کن کلک دبیر من بیا

کوک فنون نمی‌شود پرده اشتعال من  
ساز جنون رسیده‌ام با بم و زیر من بیا

تشنه وادی طلب نیست به جاده منتخب  
منزل عاشقان تویی رو به مسیر من بیا

قافله جنون من فرصت چند و چون نداشت  
گرچه گذشت کاروان ای تو امیر من بیا

بوسه نقد غنچه را نسیه گل نمی برم  
شیشه می ترا دهم عطر و عبیر من بیا

## میزبان انجمن

از ما نظر پوشیده‌ای ای دیده‌حیران ما  
میل رقیبان کرده‌ای کاتش زنی بر جان ما

ای جان تو ترک ما مکن وین دیده را دریا مکن  
طوفانِ خون برپا مکن با آه سرگردان ما

در خانه‌ ویران دل شمعی نمی‌گرید خجل  
غیر از چراغ یأس کو روشن کند ایوان ما

ای جان فدای ذوق تو وان تاج گل بر طوق تو  
بنگر سپند شوق تو بر روی آتشدان ما

هر چند گل را خرمن است شخص تجلی یک تن است  
این بوی یک پیراهن است از یوسف کنعان ما

اهل ظرایف را بگو نقل لطایف تا به کی  
از چین زلف مهرخان ایجاد شد خاقان ما

تا در مشام جان من پیچیده بوی سرمه‌ات  
چون غنچه از دیوار گل سر می‌کشد مژگان ما

ای میزبان انجمن تا بگذرد شب بر چمن  
یا شمع محفل را بگش یا بلبل دستان ما

ای حجت ثانی عشر وی پادشاه بحر و بر  
ما را تو فرما مفتخر در کلبهٔ احزان ما

## گلایهٔ گُلها

نمی‌دانم چه می‌جوید مَه نامهربان من  
که از جمع گرفتاران نمی‌گیرد نشان من

بدان یوسف لقا آخر که گوید کای زلیخاگش  
زمانی کارد را بردار و بنگر استخوان من

ازین پروانه رقصی‌ها قیاسی کن در این محفل  
که وقت شعله می‌سوزد چه شمعی در نهان من

تو از سامان استغنا نیاری مژهای برهم  
ز ابروی تو و حاصل شود قَدِّ کمان من

تو ای طاووس جنت رو قماشِ جلوه‌ات نازم  
بجز حیرت نمی‌یابی ز حسنت در دکان من



اگر روزی گذر کردی به گلزار شهیدانت  
هزاران سرو می‌روید ز خاک بوستان من

ز سوز گریه هجرت شب هجران نمی‌دانی  
شهاب اشک می‌بارد ز چشم کهکشان من

به سیر خال هندویش ز سنگینی نگردد کس  
به سر تاج محل دارد مگر شاه جهان من

همین یک نکته می‌خواهم ز کلک حضرتت شاها  
رقیب دون صفت دیگر نیاید در مظان من

## سیاحت سماوات

ای سر و جان فدای تو بهر تو تا کجا روم  
روز چه غیر برکنم سوی چه آشنا روم

مرغ نفس نمی بُرد ساحل موج خورده را  
برچه قدم نهاده‌ای بر خِی جای پا روم

غیرت شمع تشنه لب گشته مرا چنان که شب  
رخت جنون به برکشم جانب کربلا روم

بر سر کوی کعبه‌ات قبله جان و دل بدان  
با نیک مُژّه می روم تا چه رسد به پا روم

در ره نهر دلبری چند کنم فسونگری  
شاخه گل بیفکنم سوی تو دلربا روم

در پی سیل اشک تو فرصت هستی ام ببین  
شیشه نیم که بشکنم سنگ نیم ز جا روم

مَرکبِ عشق او برد جادهٔ مشرب مرا  
جانب شهر طی کنم یا سوی روستا روم

قسمت اگر عطا کند خلوت کنج ابرویت  
زانوی چله برنهم رو به سوی خدا روم

چرخ سماع حیرتت برده چنان مرا که خوش  
حلقهٔ ارض بشکنم وز عقب سما روم

اشتر فطرت مرا زنگ ولایت آشناست  
من به طریق مرتضا در پی مصطفی روم

قوس صعود فکر من قاب جناب عزت است  
باشهٔ آسمان پر م در ملاء علا روم

جعبهٔ مار ساحران هر چه برآورد زبان  
موسی من اگر تویی در دمِ ازدها روم

عیسی آسمان نشین بالله اگر رود بر آب  
بهر تو این عسکری من به سرِ هوا روم

## شمعدانی شمعون

آه، چقدر برای او آواز خواندم! چقدر برای کبوتر گم شده نگاهش نامه نوشتم،  
چقدر بر روی کلمه مقدس او اشک ریختم، چقدر برای زیارت چشمانش در واژه  
معصوم حوض‌ها و کبوترها غرق شدم، چقدر به اندازه پیراهن ملاقات او و ابعاد  
عاشقانه دیدارش فکر کردم.

معبود من! برای تو در عاشقانه‌ترین شکل خود اشک می‌ریزم، شب‌ها در واژه  
زیارت تو ذوب می‌شوم، روزها با خاطره گام‌های تو از حجم غربت خود عبور  
می‌کنم، عصرها بیهوده در خیابان‌های مه گرفته پاییز قدم می‌زنم و با چشم‌های  
بارانی ام جاده بی پایان اشک را نگاه می‌کنم.

دل‌م گرفته است! دلم مثل یک مدرسه در یک روز تعطیل گرفته است،  
احساس می‌کنم از یک ارتفاع عظیم به دامنه یک واقعه بزرگ سقوط می‌کنم،  
احساس می‌کنم چکمه‌هایم تا زانوی زمین بالا آمده‌اند و پاهایم در غمناک‌ترین  
زاویه‌های جهان حرکت می‌کنند.

آه! چقدر بی تو بودن سخت است! چقدر بی مفهوم تو زیستن دردناک است،  
چقدر گل‌های حیات، تشنه دیدار تو‌اند، چقدر دست‌هایم به انتظار تو کلید  
بیهوده بودن را جستجو می‌کند!

آه، ای انتظار معصوم! تا کی در سایه دیوارها و در پناه فواره‌ها بایستم و نیامدن تو را تماشا کنم! چه اندازه به تمنای تو پرده‌ها را کنار کشم و فانوس فرو مرده نگاهم را بر سقف بی پنجره یأس اویزان کنم! آخر تا کی بر بوم آرزوهای خود تصویر انتظار تو را بکشم و ثانیه مقدس دیدارت را از ساعت‌های رهگذر بپرسم؟ کجایی ای حامی گنجشک‌های گرسنه! ای دوستدار کودکان و کبوتران! ای پشت و پناه ناودان‌ها! ای تکیه گاه شیروانی‌ها!

به چشم‌هایم نگاه کن! زائران زاری تو آند، به دست‌هایم بنگر قلب زخمی شقایق‌ها در فراقِ توست! کبوترِ دلم برای پشت بامِ تو له‌له می‌زند. صبح‌ها وقتی که با دست‌های مهربان تو سجاده را پهن می‌کنم رؤیای رؤیت تو می‌بینم ظهرها وقتی که لک‌لک‌ها بر سپیدارها اذان می‌گویند بارانِ عشق تو بر دلم می‌گیرد، عصرها دستم را بر قناری مضطربِ قلبم می‌گذارم و برای تو والعصر می‌خوانم!

ای انتظار باران! تا چند زیر چترهای خالی خود بنشینم و زیارتِ دریا بخوانم! دلم گرفته است! از سرِ شب یاسین می‌خوانم، از نفَسِ صبح به تلاوتِ تلمود می‌پردازم، از دمِ غروب برگهای برنابارا، ورق می‌زنم و نامِ تو را می‌جویم! موعود من! تو را دوست دارم و چشم‌های سیاهت را می‌ستایم! محبوب من! گل‌های شعرم را در برابر تو پَرِپَر می‌کنم! معشوق من! همه نمازهایم را با نام تو آغاز می‌کنم!

بی تو من سرگردان‌ترین واژه‌های جهان در جاده کلماتم، بی تو من قطره اشکی هستم که بر غمناک‌ترین خاطره‌های عاشقانه فرو می‌ریزد! بی تو من سایه سرگردان‌ترین کبوترم که بر هره سیاه وقت می‌نشیند، بی تو من عاشق پیری هستم که با رگهای خونین خود ساز می‌زند، و شاعری تشنه که در دشت واژه‌های عاشقانه شهید می‌شود.

ای روح منتظر! چرا کودکی سرگردان مرا درین روزگار بی بنفشه بی باران تنها گذاشته‌ای! چرا مرا در شهر واژه‌ها و عروسک‌ها و در زیر سقف‌های ساکت این شب بی پایان تنها گذاشته‌ای؟

بیا که پیراهن شب تیره است و پرده‌های تزویر، دیوارهای جهان را فرا گرفته‌اند! بیا و از حلقوم مرغان ماهیخوار شب، حنجره ظریف باران را رها کن! بیا و عنکبوت بزرگ شب را بکش و چهره طلایی خورشید را بر آدمیان نمایان ساز! بیا و با بازوان بلندت پرده آبی ملکوت را بیاویز و با چشم‌های نرگسات فضای خانه انسان را معطر کن!